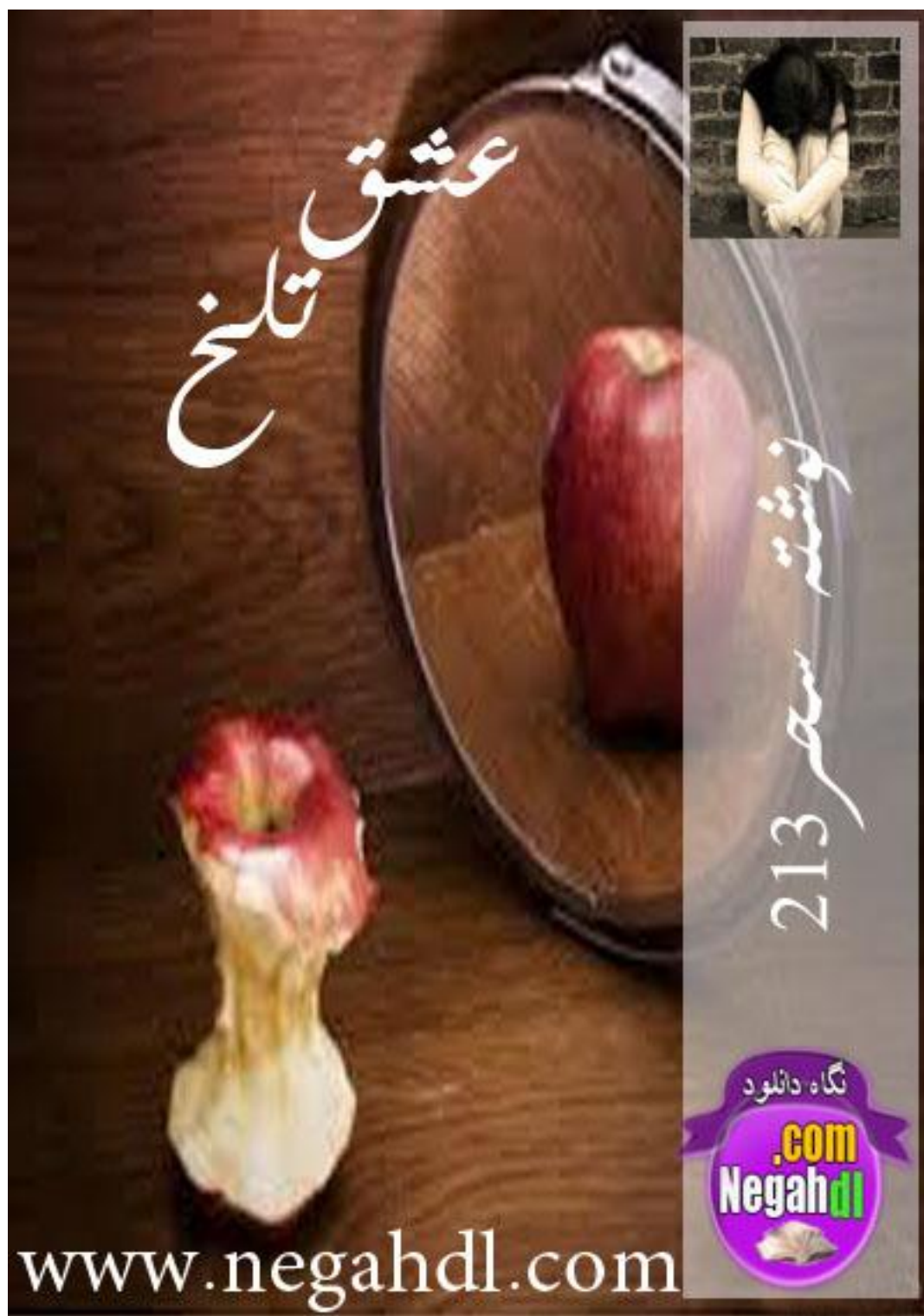


عشق تلخ | سحر ۲۱۳ کاربر انجمن نودهشتیا



توی ساحل کنار دریا نشستیم. انقدر خستم که دوست دارم همین الان بزخم به آب. شاید تنها راه فرار از حقیقت این باشه. فرار از حقیقتی که هر لحظه اش، هر قسمتش، هر ثانیه اش واسم تلخ تر از زهره و هر کلمه ای که روی این کاغذها فرود میارم مثل پتک رویه سرمه. حال الان من مصداق کامل بیت فروغ:

بخدا غنچه ی شادی بودم / دست عشق آمدو از شاخم چید

خودم هم نمی دونم دقیق باید از کجا شروع کنم. از عشق آتشینم یا از تقدیر شومم. تمام این ها دست به دست هم دادن تا من بشم گا پژمرده ای که هر لحظه منتظر دور ریخته شدنم...

این مدت اینقدر زجر کشیدم، اینقدر غم داشتم که لبهام با خنده بیگانه شدن و چشمام خالی از اشک... باد دست های خنکش رو به آرومی از زیر روسری به موهام می کشید. صدای مرغای دریایی با صدای دریا ترکیب شده بود. آخر پاییز بود و هوا سرد. بلند شدم و به ویلا برگشتم. کم کم باران شروع به باریدن کرده بود. به فضای گرم ویلا پناه بردم. طبق معمول پُرژه بخاطر قرص هایی که می خورد خواب بود. روی مبل مثل بچه ها آروم خوابیده بود. بالای سرش ایستادم. موهای بورش توی صورتش پخش شده بود. فکر نبودش داشت خردم می کرد. منی که روزی همه به شادی و سرزندگی غبطه می خوردن حالا مثل میت ها حتی یه لبخند هم نمی زدم و اگر گاهی به لب داشتم به خاطر تظاهر به شادی جلویه پرژه بود...

روی صندلی گهواره ای کنار پنجره نشستیم و بازم تویه فکر و خیال شنا کردم... پرژه... پرژه هم یه زمانی شاد بود، می خندید. یه زمانی چه انرژی داشت اما حالا کم پیش میومد که حتی برای نیم ساعت راه بره. وقتی اینطور لاغر و افسرده می بینمش دوست دارم همه چیزمو بدم تا جامون عوض شه حتی شده برای یک ثانیه تا دوباره طعم سلامتی رو بچشه... روزی که باهم پیمان بستیم قول دادم همه جوهره هر دردی رو تحمل کنم اما حالا باید اعتراف کنم که کم آوردم. نه اینکه از ازدواج باهاش پشیمون باشم، فقط تویه کارای خدا موندم که چطور دلش اومد با پرژه این کار رو کنه... از یک هفته ای که دکتر نویدش رو داده بود فقط دو روز مونده و پرژه هر روز بیشتر از قبل درد می کشه...

قطرات باران به شیشه می خورد. بخار تمام شیشه رو پوشونده بود. صدای ضعیف پرژه از فکر بیرونم آورد: ترانه...

بلند شدم و رفتم کنارش رویه زمین نشستیم. دستاش رو گرفتم و به چشمای بی فروغ عسلی رنگش نگاه کردم. یه زمانی برقی توی نگاهش بود که آدم رو دیوونه می کرد. با لبخند گفتم: بیدار شدی؟

پرژه - خیلی دارم اذیت می کنم خانومم...

- این حرفا چیه؟ از شوهرم مراقبت نکنم پس از کی کنم؟

پرژه - ببخش که خوشبختت نکردم...

- هر جا که تو باشی منم خوشبختم. پس دیگه از این حرفا زن...

دستم رو به موهای نرمش کشیدم. چشماش رو بست. زیرشون کبود بود. چند دقیقه بی حرف گذشت. چشماش رو باز کرد و گفت: ترانه من نتونستم چیزیه که می خوامی بهت بدم...

- هر چی رو که خواستم دادی...

پرژه - نه، عشقی رو که انتظار داشتی ندادم. حتی عقدمون هم درست و حسابی نبود. تو خیلی بزرگی کردی که این سرطان لعنتی رو تحمل کردی. حق تو این نبود. اینکه از من پرستاری کنی...

بغض به گلوم چنگ انداخته بود اما خودم رو کنترل کردم. دستش رو روی گونم گذاشت و گفت: من دیگه عمرم تمومه. تو جوونی، خوشگلی و... دست نخورده ای. ازدواج کن. بزار خیالم ازت راحت باشه. بزار چیزی رو که من نتونستم بهت بدم یکی دیگه بده...

دیگه نتونستم تحمل کنم. اشک راه خودش رو روی گونم پیدا کرد. پرژه درحالی که دستم رو می بوسید اشکام رو پاک کرد: نریز اینارو... اینا عمر من. این حقیقته ترانه.. تلخ اما هست.. قربون چشم خمار سبزت شم حیف نیست داری بارونیشون می کنی؟؟

با بغض گفتم: این حرفارو زن. می خوام فراموش کنم که ممکنه نباشی. دیگه یادم ننداز...

آروم و بازحمت بلند شد و نشست و دستام رو محکم توی دستاش گرفت: این حقیقته. قبولش کن. دوروز دیگه کنارت نیستم و نمی تونم دلداریت بدم، پس تا هستم می خوام آرومت کنم. باید قبول کنی، نمی تونی ازش فرار کنی...

خودم هم حرفاش رو قبول داشتم اما پذیرفتن نبودش سخت بود. چشماش از همیشه غمگین تر بود. برای یه لحظه

برق اشک رو تو چشماش دیدم. دیگه تحمل دیدن گریه اش رو نداشتم. بلند شدم و همونطور از ویلا زدم بیرون. سرما در آغوشم گرفت... خوبیه ویلامون این بود که یک کیلومتر ساحل اختصاصی داشت. باران به صورتم سیلی می زد. کنار دریا ایستادم و با تمام وجود جیغ زدم: خدایا... خدا مگه نمی گی معجزه هست؟ پس کو؟ کجاس؟ چرا من نمی بینمش؟ چرا نشونم نمی دیش؟ اینه کرمت؟ اینه بزرگیت؟ آخه این انصافه؟ چرا خدایا...؟ چرا پرژه؟ این چه تقدیریه...؟ خدایا... چرا اینکارو کردی؟ چرا بزرگیتو نشونم نمی دی؟ فقط باید در حق من ظلم شه؟ چرا...؟

حلقه شدن دست ها پرژه رو دور کمرم حس کردم. صدا تویه گلوم خفه شد و فقط بی صدا گریه می کردم. رویه ماسه ها کنار هم نشستیم. آب از سرو صورتمون می چکید... سرم رو روی شونه اش گذاشتم و بی صدا به گریه ادامه دادم. کنار گوشم گفت: می خوای این دوروز با گریه هات زجرم بدی؟

نمی دونم چی شد که با این حرفش آروم شدم. بهم نگاه کرد و گفت: حالا خوب شد. مرگ حقه خانومی. گریه نداره که. اون دنیا بازم باهمیم مطمئن باش..

می خواستم بگم من این حقو نمی خوام. حقی که تورو ازم می گیره نمی خوام اما زبونم نمی چرخید. چند دقیقه بعد که آرومتر شدم به ویلا برگشتیم....

وقتی مجال فکر کردن پیدا کردم با تعجب به پرژه نگاه کردم که خودش تنها با این وضع بدن درد و ضعفش این همه راه رو دنبال اومده بود. از خودم خجالت کشیدم که زحمت انداختمش. به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن سوپ شدم. دندون های پرژه خیلی درد می کرد و نمی تونست به راحتی لقمه رو بجوه. برای همین تا می تونستم بهش مایعات مقوی می دادم. بعد از خوردن غذا کمکش کردم تا دندوناش رو شست. بخاطر لثه های متورمش نمی تونست مسواک بزنه. سرطان خونش واقعا زجر آور بود... روی مغزهای استخوان تاثیر می گذاشت و باعث کاهش ساخت گلبول های قرمز می شد. برای همین تا می تونستم بهش خون میدادم و برای اینکه بدنم

کمبودی نداشته باشه در هفته سه بار قرص آهن می خوردم. گاهی اوقات باید برای یک سری چیزها فداکاری کرد و من با کمال میل اینکار رو می کردم.

در آخر به اتاق بردمش و روی تخت درازش کردم و پتو رو رویش مرتب کردم. خواستم از اتاق خارج شم که گوشیم زنگ زد. به سمتش هجوم بردم. پرژه پرسید: کیه؟
به صفحه نگاه کردم: سوگند...

سوگند دوست دوران دبیرستانم بود. دختر خوب و در بعضی موارد با معرفت. به پرژه نگاه کردم که گفت: بردار...

قرار گذاشته بودیم یک هفته ی آخر رو از همه دور باشیم. خانواده هامون حتی نمی دونستن که کجاییم. شب عروسی قبل اینکه پرژه دفتر مربوط به عقد رو امضا بزنه، آخه عقد و عروسیمون باهم بود، حالش بد می شه و کار می کشه به بیمارستان. امضا آخر رو توی بیمارستان می زنه.
دکمه ی سبز گوشی رو فشار دادم. صدای ملیحش توی گوشی پیچید: الو... الو ترانه...

– سلام...

سوگند – آخ ترانه... معلوم هست کجایی؟ پرژه با توا دیگه مگه نه؟

– آره... کاری داشتی؟

سوگند – تورو خدا برگردین.. اینجا همه حالشون بده... نمی دونی مامان پرژه چه بی تابی می کنه.. برگردین.. خواهش می کنم.. حداقل بگین کجایی تا ما بیایم اونجا.. ترانه شیدرخ حالش بده..

– نمی تونم چیزی بگم ازم نپرس...

روی مبل توی اتاق ولو شدم و همونطور که به پرژه خیره شده بودم به حرفای سوگند هم گوش می دادم: این کارا چیه؟ چه معنی می ده آخه.. بابا خواهرشه حق داره ببینتش.. مادرش حق داره بخواد این آخر پیش پسرش باشه... باباشه ...

حرفش رو با تندی قطع کردم: حالا تو می خوای شجره نامشو واسه من باز کنی؟ به من هیچ ربطی نداره. پرژه ازم خواست اینجا باشیم و تا وقتی که نخواد برنمی گردیم.. توهم بهشون بگو ترانه پایه همه ی سرزنشاتون وامیسه فقط دیگه انقد ذهنمونو مشغول نکنین...

صدای شیدرخ قافلگیرم کرد. طفلک داشت خون گریه می کرد. دلم واسش کباب شد. شیدرخ هم دوست دوران دبیرستانم و همچنین فامیلمون بود. بزارید بگم که شیدرخ خواهر کوچیکتره پرژه است. نسبت فامیلیشون اینه که بابای پرژه و شیدرخ میشه پسر عموی بابای من که بخاطر صمیمیت بینمون بهش عمو فرهاد می گم و به زنش زن عمو سمیرا. رابطه ی خانوادگیمون باهم خیلی خوب بودو وقتی هم از علاقه ی من و پرژه بهم خبردار شدن مادوتارو مال هم کردن. البته بابام وقتی قضیه ی سرطان رو فهمید مخالفت کرد اما من قبول نکردم و گفتم که همه جوهر پایه همه چیزش وامیسم... صدای جیغ های شیدرخ از فکر بیرونم کرد: ترانه جان بابات برگردین. بزار این یه روز پرژه باما باشه.. تورو خدا انقد ظالم نباش. بابا ما که باهم صمیمی بودیم پس چرا حالا اینکارارو داری می کنی؟

– این چیزیه که پرژه می خواد...

شیدرخ – بزار رو بلندگو گوشید...

وقتی که گذاشتم خطاب به پرژه گفتم: داداشی... داداشه گلم اخیه چرا از ما فرار می کنی؟ به فکر من نیستی به فکره بابا نیستی به فکره مامان باش که داره از غصه دق می کنه... برگرد تورو خدا.. بخوای پاتو می بوسم...

سکوت کردو دوباره با گریه و بغض گفتم: پرژه... بزار ماله ما باشی این یه روزو. بزار بازم چشای عسلیه داداشمو ببینم. بزار بازم بتونم بغلت کنم داداشم... تورو خدا....

داشت زجه میزد. پرژه هم گریه اش گرفته بود. راستش منم بغض کرده بودم اما خودم رو به هر ترتیبی بود کنترل می کردم. نداشتم ادامه بده و سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش. پرژه حالش واقعا بد بود. رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم: گریه نکن جون ترانه..

پرژه - بیچاره مامان چه انتظارا که از تک پسرش نداشت و حالا باید داغمو ببینه. پیشش شرمندم.. بخدا پیشش شرمندم که اینطوری دارم ترکش می کنم بی هیچ افتخار واسش.. آخه... آخه اگه قرار بود آخر قصم اینطوری شه پس خدا چرا به وجودم آورد. چرا خلقم کرد ... چیزی نمی تونستم بگم. فقط دستاش رو گرفته بودم و به حرفاش گوش می دادم.. آخر سرم بعد از کلی گریه خوابش برد و منم رفتم توی حال و تا تونستم گریه کردم...

روز بعد... روز آخر بود. پرژه حتی دیگه توان حرف زدن هم نداشت. حتی غذا هم نمی خورد و فقط درد می کشید. صبحش ساعت ۷ به شیدرخ پیامک زدم و گفتم که کجاییم او هم جواب داد که همین الان راه میوفتیم.

تمام مدت کنار پرژه بودم و با درد کشیدنش اشک ریختم. هوا ابری بود و آسمون سیاه. مدام دستمال خیس رو به پیشونیش می کشیدم تا شاید تبش پایین بیاد اما فایده ای نداشت. تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که دست هاش رو بگیرم و با موهاش بازی کنم. آخ چه دردی داره عشقت جلوی چشمت پرپر شه و تو نتونی هیچ کاری براش کنی. و فقط محکوم به نگاه کردن باشی...

نمی دونم ساعت چند بود که شیدرخ تماس گرفت و گفت که پشت در ویلاست. سریع دویدم و رفتم در رو باز کردم. وقتی ماشین هارو پارک کردن همه به سمت داخل هجوم بردن جز بابا. اومد و جلوم ایستاد. قد خیلی بلندی داشت و من با وجود ۱۷۱/۹۵ قد باز هم تا سر شونه اش بودم. سرم رو انداخته بودم پایین که دستش رو زیر چونم گذاشت و بلندش کرد. خیره موند توی چشمام.

هروقت که عصبانی می شد سفیدی چشماش مثل خون قرمز می شدن درست مثل الان. نمی دونم چی شد که یهو یه سمت صورتم داغ شد... با ناباوری به بابا نگاه کردم. کسی که تا حالا از گل نازکتر بهم نگفته بود حالا انقدر محکم توی گوشم زده بود؟ از هرکی این انتظار رو داشتم الا بابا. ازش حمایت می خواستم نه کشیده! نمی دونم چی توی چشمام دید که محکم در آغوشم گرفت. قسم می خورم که هیچ آغوشی مثل آغوشه پدر نیست. آرامشی که بهت می ده مثل مسکن می مونه. لرزش شونه هایش رو حس کردم. داشت گریه می کرد. زیر لب گفت: چیکار کردی باخودت بابا؟ پس اون چشمای شیطونت کو؟ تو کی این همه تغییر کردی که من خبر ندارم؟

بی حرف ازش جدا شدم و به سمت ویلا رفتم. همه دور تخت جمع شده بودن. زن عمو روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. عمو فرهاد رویه دوپا نشسته و موهایش رو توی دستاش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت. شکسته شدنش رو می دیدم و حس می کردم. شیدرخ هم محکم پرژه رو بغل کرده بود و بین حق هایش باهاش حرف می زد. کنار عمو رفتم و گفتم: عمو جان باور کنید پرژه ازم خواست...

با چشمای خیس طوسی اش بهم نگاه کرد: می دونم دخترم. شیدرخ و سوگند بهم گفتن...

خیالم راحت شد. به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم که شیون شیدرخ از جا پروندم. با ترس چشمام رو باز کردم و به تخت نگاه کردم. پرژه بی حرکت افتاده بود و زن عمو شیدرخ دورش رو گرفته بودن و شیون می کردن. نمی توستم باور کنم. دوست داشتم از خودم ویشگون بگیرم انقدر خودمو بزنم تا از خواب بیدار شم. به عمو نگاه کردم. بابا دستش رو دور شونش حلقه کرده بود و سعی می کرد آرومش کنه.

دوباره نگاهم به تخت برگشت. یعنی تموم شد؟ بالاخره تموم؟ دیگه درد نمی کشید؟ شب ها ناله نمی کرد؟ دیگه با نگاه خسته اش بهم خیره نمی موند؟ دیگه چشمای عسلی اش رو نداشتم؟ دیگه صدای مردونه ی قشنگش رو نمی شنیدم؟ دیگه دستاش رو نداشتم؟ یعنی واقعا آغوش گرمش رو که همیشه درش احساس امنیت و آرامش می کردم از دست داده بودم؟

آه... چقدر خسته ام.. دیگه تموم شد. شیدرخ و زن عمو درحالی که دست انداخته بودند گردن هم گریه می کردند. کنار تخت بالای سرش رفتم. روی صورتش خم شدم و صورتش رو خوب نگاه کردم... چقدر آرامش داشت.. قطره ی اشکم روی لبش چکید... آروم پیشونی، چشم و لبش رو چند بار بوسیدم. شیون های بقیه مثل مته روی اعصابم بود. تاب ایستادن نداشتم. مثل اینکه تمام انرژی که داشتم با رفتن پرژه از بین رفته بود. خودم رو به صندلی گهواره ای کنار پنجره رسوندم و نشستم. آسمان هم باهام همدردی می کرد... یه زمانی چقدر دوست داشتم با پرژه زیر بارون قدم بزنم.. دستای گرمش رو بگیرم تا تمام وجودم از عشقش گرم شه... اما هیچوقت وقت نشد.. اشک هام جاری شدن... مطمئنم دیگه هیچوقت بهمن واسم ماه قشنگی نمی شه...

چهل روز خیلی سریع گذشت. اگر چیزی از مراسم نگفتم فقط برای اینکه نمی خوام دوباره واسم تکرار شه. همه تا حدودی آروم شده بودن و با نبودش کنار اومده بودن. منم دلم آرامش می

خواست اما نمی دونم چرا با رفتن پرژه دیگه آروم نمی گرفتم. بیشتر اوقات خودم رو در اتاقم حبس می کردم. بیچاره بابا خیلی سعی می کرد که حال و هوام رو عوض کنه اما نمی تونست. شاید اگه مامان زنده بود می تونستم راحت باهاش در دو دل کنم. من تا این سن دوتا غم بزرگ رو تحمل کرده بودم. یکی غم از دست دادن مادر توی ۱۶ سالگی و غم از دست دادن نیمه ام در ۲۲ سالگی. دوتا غم و مصیبت سنگین که حالا من رو به دختری منزوی و گوشه گیر تبدیل کرده. توی اتاق نشسته بودم و مشغول خوندن قرآن برای پرژه بودم که گوشیم زنگ زد. قرآن رو بستم و بوسیدم و گوشی رو جواب دادم. شیدرخ بود: سلام خوبی؟

– ممنون تو چطوری؟

شیدرخ – خوبم. دیدم این چندوقت از خونه بیرون نیومدی گفتم ببینم امروز میای اینجا؟ سوگند هم میاد...

– نه اصلا حوصلشو ندارم.

شیدرخ – دختر خوب این کارا چیه با خودت می کنی؟ خودتو که تو خونه حبس کردی. لباس سیاتم که هنوز در نیوردی. جواب تلفناتم که خیلی کم می دی. بخدا ترانه...

حوصله ی شنیدن نصیحت نداشتم برای همین از سر ناچاری قبول کردم: باشه بابا میام. ساعت چند؟

– آفرین. ۴ اینجا باش...

– اوکی بای...

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم قطع کردم. روی تخت ولو شدم و تا ساعت ۴ خوابیدم. از خواب که بیدار شدم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و پالتوی مشکی ام رو که تا بالای زانو بود تنم کردم. روسری ساتن مشکی و شلوار لوله تفنگیه مشکی تیپم رو تکمیل می کرد. به خودم توی آیینه نگاه کردم. از بعد پرژه دیگه آرایشگاه نرفته بودم برای همین ابرو هام پر و قهوه ای تر از قبل شده بودن اما هنوزم چشمای سبزم به خماری و قشنگیه قبل بود. همون چشمایی که پرژه مدام در گوشم از قشنگیشون می گفت...

به سمت خونشون حرکت کردم. وقتی رسیدم و در رو باز کرد شیرجه زدم توی خونه. خونشون زعفرانیه بود ویه کم از خونه ی ما کوچیکتر. درختای لخت و عریان با هر آهنگ باد به سمتی می رقصیدند. صدای کلاغ صحنه رو دیدنی تر کرده بود. به تابی که بین دو درخت بید بزرگ بود نگاه کردم. هیچوقت خاطراتی که با پرژه روی این تاب داشتم یادم نمیره.

بلاخره وارد خونه شدم. عمو فرهاد، زن عمو رو برای عوض کردن روحیش به ترکیه برده بود. شیدرخ از اتاق بیرون پرید و دوید سمتم. محکم بغلم کرد. بهش نگاه کردم. چه سریع فراموش کردن پرژه.. یه بلوز یقه اسکی سبز و یه شلوار تنگ صورتی پاش بود. به اتاق که رفتیم نوبت سوگند بود که بغلم کنه. کلی بوسه کرد و منم گذاشتم تا خوب احساساتش رو تخلیه کنه. بعد اینکه بیخیال بوسیدم شد گفت: چطوری بیشعورررر!!

لبخندی زدم و روی تخت نشستم. هردو یه ریز حرف می زدن. لابد بابا بهشون سفارش کرده بود که از افسردگی درم بیارن. این اواخر هم خیلی بهم می گفت که پیش روانشناس بریم اما هر بار با مخالفت شدیدم روبه رو می شد. بیچاره بعد از رفتن مامان تنها امیدش من بودم که منم اینطوری داشتم نقره داغش می کردم. اما دست خودم نبود.

حواسمو به اتاق شیدرخ دادم. اتاق خیلی قشنگی بود و سرتا پا صورتی. یه پنجره ی کوچیک با پرده ی توریه بنفش داشت. یه طرف اتاق با تخت و طرف دیگه با میز آرایش و میز تحریر دیزاین شده بود. روی میزش پر بود از انواع ریمل، رژ لب و خط چشم و عطر و ادکلن. بعد از اینکه از فک زدن خسته شدن شیدرخ بهم گفت: خسته نشی یه وقت؟ همش که ما فک زدیم. توهم بنجونبون اون لبای کوچول موچولتو...

خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم برم اتاق پرژه رو ببینم. هر بار که از خودش می خواستم یه جوری می پیچوندم. به شیدرخ گفتم: اتاق پرژه کجاست؟

چند لحظه با دهن چسبیده به زمین نگاهم کرد و بعد گفت: واسه چی؟

– می خوام برم با روحش حال کنم!! می خوام برم ببینمش دیگه...

– ترانه تو رو خدا بس کن. پرژه دیگه رفته...

یه تایه ابروم رو بالا انداختم: اتاقش...؟

— بخدا دیگه نیست.. تموم شد رفت....

به تندی نگاش کردم و با خشونت گفتم: پرژه اینجاست...

و محکم با مشت روی قلبم زدم و ادامه دادم: و هیچوقت بیرون نمی ره... حالا اتاقش کجاست..؟

چند بار با حالت تاسف سرش رو تگون داد و گفت: طبقه بالا...

بلند شدم و بی توجه به نگاهشون به سمت اتاقش رفتم.....

وقتی به طبقه ی بالا رفتم یه راه روی نسبتا طولانی با دوتا در بهم چشمک می زد. یکی از در ها

به سرویس بهداشتی ختم می شد و در دیگه طبیعتا باید به اتاق پرژه می رفت. نفس توی شش

هام رو بیرون دادم و در رو باز کردم. تا چشم کار می کرد سیاهی...

دیوار ها سیاه حتی زمین هم با سرامیک های سیاه پوشونده شده بود. یه تخت سفید مشکی وسط

اتاق بود. به سقف نگاه کردم. پر بود از ستاره های کریستال. درست روی دیوار روبه روی تخت

عکس یه ماه بزرگ نقاشی شده بود. بو ی یاس همه جا پیچیده بود. از یاس های توی گلدون

گوشه ی اتاق معلوم بود که هنوزم به اتاق سر می زنند و مرتبش می کنند.

نا خودآگاه یاد بیت فروغ افتادم و زیر لب زمزمه اش کردم:

از سیاهی چرا هراسیدن / شب پر از قطره های الماس است

آنچه از شب به جای می ماند / عطر خواب آور گل یاس است

توی اتاق قدم می زدم که پام روی یکی از سرامیک های لق ثابت موند. روی سرامیک رو با یه

قالیچه ی طوسی پوشونده بودن. نظرم جلب شد. نباید صدا می داد. حداقل از پرژه با اون همه نظم

و وسواس بعید بود. نشستم و قالیچه رو کنار زدم. یادم میاد که یکی از هم کلاسی های دوران

دبیرستانم می گفت برای اینکه چیزایی که بقیه نمی دونن داره رو قایم کنه یکی از سرامیک هارو

دراورده و زیرس چیزارو گذاشته. منم از روی همین سرامیک رو کمی تکان دادم و روبه بالا

کشیدم.

چند بار اسمشو با خودم تکرار کردم. اسم خیلی قشنگیه، ترمه، مثل خودش. کاش شمارشم داشتم. کاش.. ای خدا چی می شه؟ باید هر طور شده بهش اس ام اس بدم. باید شمارشو پیدا کنم. دل منو مال خودش کرد پس نباید بزارم الکی از دستش بدم.. نیاااااید...

آه از نهادم دراومدم. مدام اسم ترمه توی گوشم زنگ می زد. یعنی واقعا پرژه.... سرم رو محکم تکون دادم تا خیالات از ذهنم دور بشه. فضای اتاق خفه بود. شالم رو دراورددم. بوی یاسی که بهم آرامش می داد حالا شده بود مایه ی سردرد و عذابم. روسریم رو از سرم در اوردم و کش موهام رو باز کردم. موهای خرماییه بلندم رو یشونه هام افتاد. بلند شدم. پنجره رو باز کردم. هوای سرد به داخل اتاق هجوم آورد. چند تا نفس عمیق کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتمو پس پرژه جز من کس دیگه ای رو هم خواسته... اینکه زمانی جی اف داشته اذیتم نمی کرد اکما اینکه جز من به شخصه دیگه ای فکر کرده باشه و دوشش داشته...

آهی کشیدم. باید صندوقچه رو با خودم می بردم. اما نباید کسی می فهمید و کیف منم اندازه اون صندوق نبود. تصمیم گرفتم چیزهای داخلش رو با خودم ببرم. رفتم و همین کار رو کردم. کف صندوقچه با یه پارچه ی مخمل قرمز پوشونده شده بود. یه لحظه صندوقچه از دستم افتاد. خم شدم برش دارم که پارچه ی کفش در اومد و عکسی از زیرش بیرون افتاد.

همونطوری خم خشکم زد. عکس یه دختر بود. عکس رو برداشتم و خوب بهش دقت کردم. دختر قد بلند و خوش هیكلی بود. شاید یکم از من کوتاه تر و تپل تر اما خوش هیكل. کنار دریا بود و موهای خرمایی اش رو باد شونه می زد. چشمای سبز خمارش مستقیم به لنز دوربین نگاه می کرد و لبهای غنچه ی قلوه ایش لبخند میزد. یه مایوی قرمز یه تیکه که پابینش چین داشت و دامنی بود تنش بود. پوست سفیدش برق می زد. یه دستشو سایبون چشماش کرده بود و یه دست دیگه اش روبه کمرش زده بود.

پشت عکس رو نگاه کردم و بادیدن چیزی که پشتش نوشته شده بود بی اراده روی زمین نشستم: با عشق فراوان...

همیشه دوستت دارم

از طرف ترمه به تنها ستاره ی زندگی ام پرژه...

با صدای در به خودم اومدم. نمی دونستم چه مدت به نوشته ی پشت عکس زل زده بودم. سریع جواب دادم: بله؟

– ترانه زنده ای؟

صدای شیدرخ بود. جواب دادم: الان میام...

سریع بلند شدم و صندوقچه رو سرجاش گذاشتم. قالیچه ی روش رو مرتب کردم. رفتم آروم قفل اتاق رو باز کردم. موهام رو بستم، روسریم رو سر کردم و از اتقا زدم بیرون. دوست داشتم هرچی سریعتر برم خونه و بقیه خاطرات رو بخونم. تازه داشت جالب می شد. اما هر کاری کردم نتونستم شیدرخ و سوگند رو بیچونم برای همین تا نزدیک ساعت ۸ شب اونجا بودم. به خونه که رسیدم سریع لباس هامو دراوردم و روی تخت دراز شدم. برگه هارو دراوردم. این همه مدت به پاکیه عشق تنها امیدم قسم می خوردم و حالا....

برگه ی بعدی رو برداشتم و مشغول خوندن شدم:

اصلا نمی تونم چیزایی رو که شنیدم باور کنم. خدایا من انقد خوش شانس بودمو خودم خبر نداشتم؟! حدود یه هفته ای از روزی که دیدمش می گذره. بلاخره بعد کلی التماس ایمان و اون جی اف ایکبیریش رو کردن شمارشو پیدا کردم. اولش جرات نمی کردم بهش اس بدم. اما بعد تصمیم خودمو گرفتم اما به جای پیام بهش زنگ زدم...

من که همیشه معروف به خونسرد بودم در تمام مسائل حالا باشنیدن صداس مثل اسب آبی حول شدم. جوری که بار اول گفتم ببخشید اشتباه گرفتم. چند دقیقه که گذشت و نفسم جا اومد دوباره بهش زنگ زدم. بار اول برنداقت اما بعد دوبار زنگیدن بلاخره برداشت. اصلا اجازه ی حرف زدن بهش ندادم تا برداشت شروع کردم گفتن. همه چیو گفتم. حتی مدرک بابا و مامانم رو هم لو دادم. تموم که شد با یه خاک توسر گفتن به خودم البته تو دلم ساکت شدم و منتظر حرف زدن اون شدم که صدای گریه اش بلند شد. فقط خدا خبر داره که چقد به خودم فحش دادم و هرچی ازش پرسیدم چی شده هیچی نگفت فقط آخرش جواب داد باید ببینمت همین.. منم از خدا خواسته به جا سر با کله هیکل و وجناتم حمله ور شدم سمت قرارمون. وقتی دیدمش فقط می دونم مثل عقب مانده ها و مونگولا زل زدم بهش که زد زیر خنده و گفت آدم ندیدی؟ دو طرف گونه هاش چال افتاد. دوست داشتم با تمام وجود ببوسمش.. تا حالا دید اینطوری نسبت به دختری نداشتم و هیزم نیستم اما ترمه... برام یه فرشته است که فکر می کنم اگه دیر بجونیم یکی میاد و برش میداره می برتش. بگذریم از این چرت و پرتا... پارک نسبتا شلوغ بود. خیلی دوست داشتم

دستای کوچولو شو بگیرم تودستای قویم اما خجالت می کشیدم... تویه این فکر بودم که محکم بغلم کرد...

دست از خوندن برداشتم و با عصبانیت برگه رو مچاله کردم و به دیوار کوبیدم. برگه ی بیچاره کنارم افتاد. از روی تخت بلند شدم و محکم شروع کردم به مشت زدن به دیوار. نمی تونستم باور کنم که پرژه جز من کسی رو بغل کرده. داشتم منفجر می شدم. کف دستام می سوخت. گرمی خون رو حس کردم اما بازم دست برنداشتم. صدای باز شدن در رو شنیدم. بابا سراسیمه به طرفم اومد و درحالی که دستام رو می گرفت با نگرانی پرسید: ترانه چی شده؟ آروم باش...

محکم بغلم کرده بود. چندبار مشتامو روی سینه اش کوبیدم تا بالاخره خسته شدم و آروم گرفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشت و درحالی که موهام رو نوازش می کرد گفت: آبنباتم چی شده؟ چرا اینطوری کردی؟

زده بودم زیر گریه. حس می کردم دنیا برام تموم شده. ته کشیده. دیگه اون دید رو نسبت به پرژه نداشتم. دیگه فکر نمی کردم یه پسر ساده و پاک بوده. دیگه پاکی. معصومی چشمش برام رنگی نداشت. بابا مثل پرکه بلندم کرد و بردم طبقه پایین. اتاق خوابا بالا بودن. روی میز خوابوندم و رفت باند و بتادین آورد و دستام رو بست. بی صدا بی هیچ عکس العملی به سقف زل زده بودم. دستام می سوخت اما در مقایسه با درد قلبم هیچ بود. قلبم شکسته بود. هزار تیکه شده بود. دیگه میلی به ادامه خوندن نداشتم اما یه حسی میگفت بهم که بخونم تا بفهمم چی شده که با ترمه نمونده... و خیلی زود سراغش رفتم...

تا چند روز دیگه دورو بر خاطراتش نپلکیدم. پنجشنبه هم سر خاکش رفتم. یه جورایی سرد شده بودم. کم کم دیگه داشتم احساس حماقت می کردم که چطور احساسمو بهش دادم. اما با این حال هم نتونستم طاقت بیارم و بازم شروع به خوندن خاطراتش کردم:

یه چند ماهی هست باهمیم. با وجود اون همه غرورم باید اعتراف کنم که دیوونشم.. این چند ماه فهمیدم که خونش پونکه اما هیچوقت نداشت که برسونمش. از اتفاقای اخیر هم باید بگم که دیروز تولدم بود و از صبح با ترمه بودم تا ساعت ۸ شب. هر جا که می دونستم بهمون خوش میگذره رفتیم. راستش خیلی دوست داشتم ببوسمش اما حس می کردم شاید یکم زوده. باید بزارم خوب عاشقم شه بعد. دوست ندارم دربارم فکر بد کنه. یه ساعت برام خریده. انقد خوشحال شدم که از

خودم بیخود شدم و محکم کشیدمش تو بغلم. بیچاره داشت له می شد. جوری فشارش می دادم که آخرش جیغش دراومد!

نگاهم رو از روی برگه برداشتم. نامرد حتی یه اشاره ی کوچیکم به کادوی من نکرده بود. ست زنجیر و دستبند براش گرفتم ۳۰۰ تومن و حالا اون... از ترمه جوش گرفته.. آخ اگه دستم به ترمه میرسید... رفتم سراغ خاطره ی بعدی:

فردا ولنتاینه... براش یه گردنبند خیلی ظریف و قشنگ گرفتم ۶۰۰ تومن. فکر کنم به گردن ظریف و کشیده اش خیلی بیاد.. فقط خدا کنه که خوشش بیاد ازش. بعد از اونباری که تو شهر بازی تو تونل وحشت بوسیدمش دیگه پیش نیومد لبای خوشگلشو لمس کنم. اونبارم دست خودم نبود. همه جا تاریک که شد با اولین اسکلتي که از جلومون دراومد جیغ زد. منم واسه اینکه آرومشم کنم لبامو گذاشتم روی لباس و یکم فشارش دادم. دلم واسش سوخت چون چند لحظه شوکه شده بود و بی حرکت تو بغلم افتاده بود. زدن قلبشو حس می کردم. چند دقیقه بعد که به خودش اومد منو هول داد عقب و رفت گوشه ی کابینمون نشست و زل زد به کف کابین. از ش خجالت کشیدم. خواستم از دلش دربیارم اما نداشت آخرم بی خدا حافظی رفت. فرداش که اس دادم بلاخره بخشیدم اما گفت که بار اخرم باشه و بار دیگه نمی گذره.. حالا هم تمام فکرم دنباله فرداست... نفس عمیقی کشدم. پس بوسش کرده بود آقا!!!!... لبام مور مور می شد. حس کردم جای بوسه هاش روی لبم داغ شده. رفتم سراغ خاطره ی بعدیش:

دیگه تموم شد. همه چی تموم شد. دیگه ترمه ای وجود نداره. مرد... واسم مرد تموم شد. دیگه حتی نمی خوام ببینمش.. بهم دروغ گفت.. گفته بود خونشون پونکه امام نبود..

خونشون بود.. اگه باهاش تموم کردم بخاطر وضع بدشون نبود بخاطر دروغی بود که بهم گفت.... دیگه تموم شد...

و تمام.. چقدر آخرش گنگ بود.. اما تمام توجهم به ادرس ترمه بود.. باید می رفتم می دیدمش.. باید...

به محلشون رفتم و به هر ترتیبی بود آدرسشو پیدا کردم... اون موقع فهمیدم فقر داره بیداد می کنه... وحشتناک بود. یه لحظه فکر کردم توی نازو نعمت غرق شدیم و از اینورا خبر نداریم. بوی لجن تمام فضای بینیم رو پر کرد. دوست داشتم فرار کنم اما برای حل این معما باید می

رفتم.چندتا پسر توی خاكا غلط میزدن و بازی می کردن.خوشبحال بچه ها بی غم شادن!!دل دارن به وسعت دانشگاه! اهی کشیدم و در خونه ای رو کم نداشت از خرابه زدم.البته باز بود و جلوش برای دیده نشدن داخل یه پرده ی کهنه ی کثیف انداخته بودن.یه زنی درحالی که چادرش رو که دور کمرش بسته بود باز می کرد با لحن لاتتی خودمون گفت: فرمایش...

با کمی تردید گفتم: ببخشید ترمه خانوم اینجا زندگی میکنن؟

چند لحظه با چشمای ورقلمبیده اش بهم زل زدو بعد همونطور که به داخل خونه برمی گشت داد زد:مرضیه کارت دارن...

مرضیه؟مگه اسمش ترمه نیست؟شاید اشتباه گفته...صدای ظریف دختری اومد که پرسید کیه بهجت خانوم؟

جوابشو داد:با آدم حسایا میشینی مرضیه خانوم...بعد سرماه واس من آبغوره میگیری کرایه اتاق ناری...

پرده کنار زده شد و دختری جلوم ایستاد...جلل خالق این که منم...کب کرده بودم.الته بودیم .هم من هم اون.مثل ببخشیدا خر زل زده بودیم بهم..چشمام و لبام تو صورت گرد اون بود.بعد از چند دقیقه با صدای لرزون گفت:بفرمایید...

با اینکه مطمئن بودم همونیه که تو عکس بود گفتم:با ترمه خانوم کار داشتم...

حتی فامیلیشم نمی دونستم!

گفت: خودمم....

زیر لب گفتم: من ترانه ام...

با حالت استفهامی نگاهم کرد.برای همین گفتم:همسر...پرژه...

حالت صورتش تغییر کرد..نمی دونم درست دیدم یانه اما حس کردم اشک توی چشماش خونه کرد...چند لحظه بهم زل زدو بعد زیر لب زمزمه وار گفت:بیا تو...

جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش. وارد که شدم جا خوردم.. یه حوض آبی که بر اثر جلبک ها سبز و کثیف شده بود وسط حیاط جا خوش کرده بود. چند تا دختر جوون کنار حوض داشتن لباس میشستن و چند نفر ظرف! به ترمه نگاه کردم. اونم با چندش بهشون خیره شده بود. زیر لب گفتم: چطور دلشون میاد... این ظرفا که تمیز نمیشه..

پوزخندی زدو و بی هیچ حرفی به سمت اتاقی که گوشه ی حیاط بود رفت.. خوب حیاط رو نگاه کردم. دورتادورش اتاق بود و صدای چندتا زن که داشتن سبزی پاک می کردن از توی یه اتاق میومد. یه زن دیگه داشت بچه ی کوچیکشو کتک میزد. دلم به حال بچه سوخت. خواستم سمتش برم و جلوشو بگیرم که ترمه بلند داد زد و گفت: بیا تو.. طرف اون نرو..

باتعجب بهش زل زدم. اوامد کنارمو گفت: بااون زن دهن به دهن نشو.. هرزه است...

سرم رو پایین انداختم و بی هیچ حرفی دنبالش به داخل اتاق رفتم... اتاق چیه؟ شاید شیش متر. یه تاقچه داشت که روش چندتا گلدون خالی جا خوش کرده بود. یه موکت طوسی که چندجاش سوخته بود کف پهن شده بود. ترمه روی زمین نشست و گفت: اگه قابل می دونی بشین...

روبه روش نشستم. گج چندجا از اتاق کنده شده بود. گفت: پس پرژه زن گرفت؟

بی هیچ حرفی بهش خیره شدم. نمی دونم درست دیدم یا نه اما یه جور حسادت توی چشماش بود. دوباره گفت: حالا فرستادت بیای که چی بشه؟ منو دق بده؟

— پرژه....

نذاشت حرفمو تموم کنم سرش رو پایین انداخت و گفت: بام بد کرد.. خلی بد.. حتی نداشت حرف بزnm..

سریعتر از قبل گفتم: اون مرده...

شوکه سرش رو بلند کردو بهم زل زد. چند ثانیه که گذشت چندبار به نشونه ی نفی سرش رو تگون داد و با بغض گفت: نه... امکان نداره...

— اما حقیقته...

به وضوح اشک رو توی چشماش دیدم. چند لحظه در سکوت سپری شد. دوباره گفت: چطوری؟

– سرطان خون..دیر فهمید و دکترا جوابش کردن..

خدااااااا..

ترجیح دادم هرچی سریعتر برم سر اصل مطلب: من اومدم تا بدونم. خاطراتشو خوندم. می خوام بدونم چی شد که یهو تموم شد؟ مگه پرژه دوست نداشت؟ بخاطر یه چیزه الکی چرا همه چیو تموم کرد...؟

– چرا میخوای بدونی؟

– میخوام بدونم من واسش چی بودم؟ بدونم تمام مدت مثل یه احمق کنارش بودم و اون از من استفاده کرده یا واقعا علاقه ای بهم داشته...

– از اول بگم؟

سرم رو تکون دادم و اوهومی گفتم. آه سردی کشید جوری که تمام بدنم لرزید و شروع کرد....

فکر کنم تا اونجا که چطور باهم آشنا شدیم بدونی. من پرژه رو با تمام وجودم دوست داشتم. عشقشو با تمام سلولای بدنم حس می کردم. ولی... نمی تونستم بگم که کارم چیه و خونم کجاست. راستش می ترسیدم. می ترسیدم از اینکه منو نخواد و ولم کنه و بره. از تنها بودن وحشت داشتم. می خواستم بهش تکیه کنم. حامی ام باشه اما وقتی فهمید... حتی نداشت توضیح بدم..

سکوت کرد و چند لحظه به زمین زل زد. دوباره گفت: نمی دونم دوستم داشت یانه. اما چشماش که عشقشو داد میزد. بهم درباره ات گفته بود.

با تعجب گفتم: جدی؟

سرش رو تکون داد و گفت : آره...گفته بود یکی از فامیلامون چشما و لباس درست مثل ماله توا... می گفت که ازت بدش نیاد اما تو دوشش نداری.

– حتی یبارم باهام حرف نزد تا ببینه دارم یانه.

پرژه ادم مغروری بود. یه مغرور دوست داشتنی که فوق العاده مهربون بود. مطمئن بودم که زنش خوشبخت میشه.

– تو از بیماریش خبر نداشتی؟

– راستشو بخوای بهم گفته بود که قبلنا یه مریضیه خطرناک داشته اما من دیگه دنبالش نکردم. فکر نمی کردم ممکنه هنوزم...

زد زیر گریه و گفت: پرژه حیف بود. اون نباید میمیرد.

برای اینکه اشکاشو نبینم دستشو روی صورتش گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

پس پرژه یه نگاهیم به من داشته! زیر لب گفتم کاشکی بهم می گفتی.

هوای اتاق خیلی خفه بود. حس می کردم دارم خفه میشم. به اطراف نگاه کردم. اگر به اتاق می رسید جای نسبتا خوبی برای زندگی میشد. چند دقیقه گذشت که دوباره اومد توی اتاق. دوباره روبه روم نشست و زیر لب گفت: ببخشید.. هنوزم نتونستم فراموشش کنم...

دوست داشتم بحث و عوض کنم. این مدت خودم انقدر گریه کردم و دیدم که دیگه خسته شدم. برای همین گفتم: چرا به اینجا نمیرسی؟ آگه یه رنگی چیزی بهش بزنی یا چه میدونم یکم بهش برسی جای خوبی می شه...

لبخند تلخی زد: برسم که چی بشه؟ وقتی امروز فردا میندازم بیرون دیگه چه فرقی داره؟ بعدشم انقد حقوقم کمه.. که... باید کارتون خواب شم...

– کارت چیه؟

سکوت.....

دوباره گفتم: بگو از من خجالت نکش شاید بتونم کمکت کنم..

– میرم خونه ی مردم... کلفتی... هرکاری که باشه... تو خیابون میگردم تا یه کاری پیدا شه...

حیف این زیبایی نبود که بره کلفتی و گردگیری خونه ی مردم. زیر لب گفتم: آخه مگه چند سالتنه؟

– فقر این چیزارو نمیشناسه. الان دوهفته است که کار نیست.. کلفت نمیخوان.. حتی یه لیوان آبم بزور اینجا پیدا میکنم... کسی کمکم نمیکنه.. چند هفته پیش...

منتظر نگاهش کردم. ادامه داد: چند هفته پیش. شب خواب بودم که با صدای در بیدار شدم و چشمامو که باز کردم چهارتا پسر بالا سرم بودن..

دیگه به تمام معنی کب کردم... خدایا اینجا چه خبره؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: حتی اون موقع هم کسی به دادم نرسید..

داد زدم: آخه مگه میشه؟ چرا؟ پس این همه شعار میدن انسانیت پس کجاست..؟

– خودت میگی شعار.. من جیغ میزددم و کسی جرات نمیکرد بیاد کمکم چون تا خرخره مشروب خورده بودن.. اگه یه مرد پیدا میشد دیگه چه مشکلی بود؟

بی حرف فقط نگاهش کردم. بیچاره خیلی سختی کشیده بود. دوست نداشتم دیگه اونجا بمونم. هواش دودستی گلومو فشار میداد. می خواستک بزnm بیرون و تا جون دارم بدوام... با صدای تحلیل رفته پرسیدم: شکایت کردی؟

پوزخندی زد و گفت: آره اما من پول نداشتم و اونا پول داشتن...

حالم دیگه داشت بهم میخورد. خیلی درحقش ظلم شده بود. حقش نبود این بلاها سرش بیاد. یه تصمیم اگهانی تو ذهنم جرقه زد. سریع گفتم: بامن بیا..

چشماس گرد شد و بی حرف بهم خیره موند. ادامه دادم: باهام بیا یه مدت پیش من بمون. اینجا خونه نیست جهنمه.. نباید دیگه اینجا بمونی..

– الان پیام بعدش چیکار کنم..؟ تا کی بمونم؟

– مدرکت چیه؟

– فوق حسابداری...

بابا دمت گرم دختر تورو چرا زودتر کشف نکردم.

فقط بامن بیا واست توی راه توضیح میدم.

با شک بهم نگاه کرد. حس میکردم بهم اعتماد نداره. رفتم و دستشو گرفتم: ببین تو مثل خواهرمی.. من نمی تونم راضی شم که آبجیم تو یه محیط کثیفی مثل اینجا باشه..

شک توی صورتش از بین رفت و بهم لبخند زد. پنج دقیقه بعد از اون جهنمه به ظاهر خونه بیرون زدیم.....

با تعجب به ماشینم نگاه کرد. بهش لبخند زد و گفتم: بفرما..

سوار که شد گفت: ماله خودته؟

— قابل نداره..

— ممنون.. نمی دونی چقد دوست داشتم که یه سانتافه داشته باشم.. همیشه ارزوم بوده.. اما محاله..

بحث و عوض کردم و گفتم: سراغ کاره دیگه نرفتی؟ چیزی که مربوط به رشتت باشه؟

— دلت خوشه ها.. میگم کلفتیم گیر نمیاد چه برسه به کاره مربوط به رشتتم.. هزار جا رفتم اما یه جا گفتن که خانومی یه جا گفتن سابقه کار نداری.. میدونم چرا بعضیا خودشون از زنا سرتر میدونن. الان نصف کشورو زن داره میجرخونه.. سابقه ام نمیدونم والله بالاخره بید از یه جا شروع کرد امام مثل اینکه کسی اینو قبول نداره..

با این حرفش کاملاً موافق بودم. دوباره پرسیدم: خانواده چی؟ پدری مادری؟

پوزخندی زد و گفت: بابام معتاد بودو مرد.. مامانم با یه مره فرار کردو من موندم تمنها و بی کس تویه شهر به این بزرگی..

دیگه حرفی نزد.. اونم تا خونه چیزی نگفت. وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم گفت: خونه ی خودتونه؟

— بله...

دوباره تردید رو توی چشماش دیدم. خودش قبل اینکه چیی بگم گفت: بهت اعتماد کردم..

خندیدم و دستشو کشیدم و وارد خونه شدیم. بابا روی مبل تلویزیون تماشا میکرد. با دیدن ما با چشمای گرد بهمون نگاه کرد... میدونستم تعجب کرده. رفتم جلو و گونشو بوسیدم و گفتم: یا امام غریب.. شدین دو تا؟

ترمه زد زیر خنده. گفتم: بابا ترمه دوستمه چند وقتی قراره پیش ما بمونه..

چند لحظه دیگه هم بهمون نگاه کرد و بعد گفت: قدمش رو چشم..

ترمه رو بردم توی اتاقم و بهش لباس دادم که بیوشه. رفتم پایین باید با بابا حرف میزدم. گفتم: بابایی..

– جان بابایی؟

– تو شرکت حسابدار میخواستی؟

چند لحظه بهم زل زد و گفت: فکرشم نکن..

– ااا بابا.. چرا خب؟

ما اینو اصلا نمیشناسیم.. اونوقت تو ازم میخوای کل حساب کتابای چند میلیاردی شرکتمو بدم دستش؟

– بهش اعتماد دارم بابا.. بخدا نیازمنده.. کمکش کنیم ثواب داره..

چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: باید تعهد بده..

با ذوق گفتم: چشم..

– هرچی شد پای تو ترانه..

– بازم چشم..

– بهش بگو از فردا بیاد سر کار...

با جیغ و داد از بابا تشکر کردم و بعد از کلی بوسیدنش رفتم بالا تا به ترمه بگم..

رفتم بالا و جریان کار رو بهش گفتم. انقدر ذوق کرد که محکم بوسیدم. فرستادمش حموم. دوش گرفتنش که تموم شد اومد روی تخت کنارم نشست. بعد از چند دقیقه که خوب اتاق رو دید زد گفت: می تونم خاطراتشو ببینم؟

خوب میدونستم منظورش خاطرات پرژه است. اوهومی گفتم و برگه هارو از زیر تختم دراوردم و بهش دادم. به ساعت نگاه کرد و گفت: فکر نمیکردم نگهش داره.. فکر میکردم بایدازم متنفر شده باشه..

گردنبندو برداشتم و درحالی که به مستش میگرفتم گفتم: اینو واسه ولنتاین برات گرفته بود اما مثل اینکه بهت ندادش...

با بغض گفت: اره.. یادش رفته بود برام بیارش منم کلی بخاطر این باهاش دعوا کردم. فکر میکردم یادش رفته... راستش میخواستم خودمو یکم لوس کنم. بی خدافظی که رفتم دنبالم کردو.....

آروم تر زیر لب گفت: بعدشم که معلومه...

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بهش کمک کنم... بلاخره هرچی که بود یه زمانی عشق پرژه بوده...

بعد از مدتی سکوت گفت: ترانه... اون میخواست به جای منو تو براش پرکنی... مطمئنم عاشقت بوده.. حتی اگه اولش نبوده بعد شده.. پرژه بلد نبود نقش بازی کنه.. هرچی که میگفت صداقت بود...

اینارو خوب میدونستم... پرژه اگه منو واسه ی تفریحش میخواست خیلی راحت میتونست زنم کنه.. واسش کاری نداشت. حقش بود. اما میگفت من هفته ی دیگه میمیرم پس چرا باید تورو بیچاره کنم؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد: بله؟

— سلام ترانه جون..

— سلام چه عجب یادی از ما کردی... مامان بابا خوبن؟

— ممنون.. راستش..

چی؟

سکوت. گفتم: چیزی شده سوگند؟

— نه... میخواستم بگم بلاخره امیرعلی اومد خاستگاریم...

امیرعلی دوستانه ۵ ساله اش بود. جیغی از خوشحالی زدم و گفتم مبارکت باشه گلم... پس عروسی افتادیم دیگه..

— خب همینو خواستم پرسرم.. هفته ی دیگه عقد و عروسیمون باهمه. دعوت کنم میای..؟

اگه میگفتم نه دلش میشکست بعدشم چهلیم پرژه گذشت پس مشکلی نداشتیم: بله میام...

حالا یه چهار پنج ماهی از اون روزا میگذره...

ترمه با یه عمل مشککش حل شد و خاستگارا در خونه صف کشیدن. حالا دیگه خونه ی مستقل داره. بابا هم که زندگیشو فهمید خودشو پدر خوندش معرفی کرد. کارشم تو شرکت خیلی خوبه و حقوقش هرماه داره بیشتر میشه..

شیدرخ و خانوادش یک ماه پیش خونشونو فروختن و اقامت دائم پاریس رو گرفتن. زن عمو سمیرا به شدت افسرده شده..

سوگندم که دو ماهه از بارداریش میگذره... دارم خاله میشم!

این مدت خیلی چیزارو فهمیدم.. اینکه پرژه دو سوم از حقوقِ چهرتومنی اش رو به کودکان نیازمند میداده.. اینکه خیلی وقت پیشا خواسته بیاد خاستگاریم اما مادرش مخالفت کرده. دلیلشو نفهمیدم. همینم که شیدرخ اینو گفته بود خیلی هنر کرده بود. این قضیه رو به ترمه نگفتم. یه جورایی دیگه با نبودش کنار اومده بودم.

حالا هم کنار دریا نشستم.. مثل اون موقع. با وجود اصرارهای بابا برای ازدواج اما من خودم دلم نمیخواه. به تنهایی عادت کردم.

صدای مرغای دریای با صدای موج ها مخلوط شده. درست مثل روزی که با پرژه اینجا بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. همه ی خاطرات برام ثبت شدن. خورشید موهای زرد و نارنجی خودشو روی آب پهن کرده بود....

و من تنها در جاده ی تنهایی هایم قدم میزنم به امید اینکه شاید روزی این جاده را با من طی کنی.....

پایان...

۶/۶/۱۳۹۲